

صبح ها مسیر ثابتی دارم و اگر عجله نداشته باشم آنقدر در ایستگاه منتظر می مانم تا تاکسی مورد علاقه ام برسد. در واقع راننده این تاکسی را دوست دارم.

راننده پیر و درشت هیکلی با دست های قوی و آفتاب سوخته و چشم های مشکی رنگ است که تابستان و زمستان سر شیشه ماشین را باز می گذارد و با آنکه چهار سال است بیشتر صبح ها سوار ماشینش می شوم فقط سه چهار بار صدای بم و خش دارش را شنیده ام. ماشینش نه ضبط دارد، نه رادیو و شاید همین سکوت، حضورش را این چنین لذت بخش می کند.

ما هر روز از مسیر ثابتی می رویم، فقط چهارشنبه های آخر هر ماه راننده مسیر همیشگی مان را عوض می کند. یکی از چهارشنبه های آخر ماه به او گفتم: از این طرف راهمون دور می شه ها. گفت: می دونم.

دیگر هیچ کدام حرفی نزدیم و او باز هر روز از مسیر همیشگی می رفت و چهارشنبه های آخر ماه مسیر دورتر را انتخاب می کرد.

چهارشنبه آخر ماه پیش وقتی از مسیر دورتر می رفت، سر یک کوچه ترمز کرد نگاهی به این طرف و آن طرف انداخت، بعد به من گفت: ببخشید الان برمی گردم. از ماشین پیاده شد. دوباره کمی این طرف و آن طرف را نگاه کرد، یک کوچه را تا نیمه رفت و برگشت بعد سوار شد و رفتیم.

به دست هایش نگاه کردم، فرمان را آنقدر محکم گرفته بود که ترسیدم از جا کنده شود، اما لرزش دست هایش پیدا بود، پرسیدم: حالتون خوبه؟ گفت: نه. نگاهش کردم و بعد برایم تعریف کرد.

چهل و شش سال پیش عاشق دختر جوانی می شود. چهارشنبه آخر یک ماه دختر جوان به او می گوید خانواده اش اجازه نمی دهند با او ازدواج کند. راننده از دختر جوان می خواهد لااقل ماهی یک بار او را از دور ببیند. دختر جوان قول می دهد تا آخر عمر چهارشنبه آخر هر ماه سر این کوچه بیاید. چهل و شش سال دختر جوان چهارشنبه آخر هر ماه سر کوچه آمده، راننده او را از دور دیده و رفته است.

از راننده پرسیدم: دختر جوان ازدواج کرد؟

گفت: نمی دانم.

پرسیدم: آدرسشو دارین؟

گفت: نه.

این چهل و شش سال با او حتی یک کلمه هم حرف نزده بود. فقط چهارشنبه های آخر هر ماه دختر جوان را دیده بود و رفته بود.

راننده گفت: چهل و شش سال چهارشنبه آخر هر ماه اومد ولی دو ماهه نمیاد.

به راننده گفتم: شاید یه مشکلی پیش اومده.

راننده گفت: خدا نکنه.

بعد گفت: اگر ماه دیگر نیاد می میرم.